

که بتن نشستی صبا بیاوت حکایتی به پیش شهکار  
و از چتر برانند و در سپید ملک اینی و معروضی عبا  
اوردن چهره بر آیین را

رفیقان شینم دین روزگار که بتی کمر بر بختی شهکار  
نه شایه از چرخه زشتی قرار باز که در اید و دست از سرفراز  
ز بهر شکم شده برماند شکار شکم نه ز بافتا شکار  
در آیین رسیدن تیر تیر رسیدن سوابد در کشتی اصب  
گلگندید غوغا در الجا چنان رسد دست بر آوردن ز کله افغان  
در انداختن طرح جرد و جفا که بایک مسکن نگر و وفا  
زبان از جفا تو گوید زان شده زنگی کمر مرزبان گزینان شده  
بلغتی کنند و ج سبز شتاب چهره عا بیاید بهر کباب  
که نهند دیک کله در تور ازین کار یاید دل من سورا

ناتند بختی جز از بختی برود خفته از غن یک شکر

بفرمان جان سپار کنند بهر کار که بهوشیار کنند  
و گزیند بهین ملک را به جز که بر بار سازیم و بهر روز بر  
چو شکر کنند از غصه چشم چون شود از آتش چشم  
به قهر و غضب میگویم تر شکر چو در یار عجم اکیم پو شکر  
سرا میگویم غرق آیینی بدر یا شوند از ماهیانی  
چو چشم آدم ز به قیام و قار بهین ملک آیین شو با ناکر  
همانکه از حکم ما گند اندر همه گفت ما بجا آورند  
چو شکر با و بر یکا و بهر یکا بیاید در عین چشم فرخنده  
که در روز عظیم زاوره کند که جمعه در اولی باشد در

ز وقت سحر تا به هنگام شام نیاید عمر بوی جان در شام  
وگر هم شنیدم ارفیقا عجب به چهره آیین شسته در غضب  
کش در بد شتم و لغزین زبان بیک لحظه او را نه در کف  
بلگفت که این خیل کس را گنج به تیغ و به خنجر کفم غرق خوانم  
نه تو شدم موافق نه ساکن اگر نه از اوزه افطارم آمد خبر  
نه جو کرد پیدانه که اسب را خرد نیست این مرد که کرد  
کنم دست و پایش بر خیزند زش را فرو شدم کور یا کند  
و یا سازم از هر چه چشم طاک که این خیل کس گر نباشد چه پاک  
نه همکار شناسد نه رسم او شو اوز نه همان گر نرزان بشد  
چو بشند چو بویا به بیشتر دل آزرده و خسته و سینه اشیر  
دلکن ز درش ربا که کشاد است در سخن داد در بر باد  
هم گفت تا افسر منشیام خط که چه دید ز آیینیام

بدنیکم شتر به سبب تندوتر ز آیین بر آردن دستخیز  
در دنیا کسی را نباشد مجال که است از جز از زانو فیه و ماک  
پسته بنده و لو گفتم تو اینم لبغناک بر چاکران تو ایتم  
چو شتر باد بر باد هیچ و کبک است گون نعمت بیجک  
تیا نه از در و نرد یکبار به شش آمد هر طرف دیکبار  
غذیر فراوان برابر تواند در گادان هم از بهر چاکر تواند  
اگر میوه خنجر انا را آردیم از خلاص خدمت بکار آردیم  
که اینک که و چو به اسپک تو نهادیم سهر زیر فرمان تو  
همه ایستادیم از پیش و رسم تو غوغا چه ست این چه بگویم گفتم  
بمقام از شکم بنده نا صبور چه تو کس مردم نکرده ضرور  
به بیهوده تنیز غار چمنی هم آن کجا از زنی بهر زانی

همانا ترا در ده انصاف نیست بملک خلائق دولت ضامنیت  
مگر شتر از در در جلا کس چینی بنده گانم را کس پانکار  
که فردا ترا از خلائق گذاز زنیک و بدکار پرسند باز  
بیمان و سیکنی بیوستان ز دولت تو در زند بکس رفت  
بچو در جفا آتش افروخته سر اسیران ملک انو خنتر  
چه پیر و جوان چه جاهد و عام همه گشته از جور تو تلخ کام  
باز جمله را غصه و غم شده بپر کویچه و خانه ماتم شده  
نمودند بنا دستبر گراست چه رسم تبارج مانده اند  
ز ظلم تو این ملک گشته خراب گرفتند از تو همه در عذاب  
مرا بکنند کرده جوار دار ز دولت جفا تو با لیم زار  
سخن شنوا را دوست کن بطلم و ستم چیره دست کن

چو این خوف خسته نشود از غم و کجی تو سخن بر تو سازم ظاهر  
بیمان ملک را نیز چه بگو سبزه آوار مرد غالب بود  
که خوانی در امیر بگمزه بنام سبزه است گردان بگشته ز نام  
بست بخت بیدار فرور منند بر افروخته سمر بختی بگشته  
همه کار گنیز بگامش بود تو تو کردی گردان غلامش بود  
دفا صیقل را باک بر گام دگر که بر آستانش نهانند مهر  
بزاران جو تو کس در او کردند شب روز افکنده مهر بر اند  
چشم دان که آن مرد با فرین مرا که چهره بر این مهر زین  
اگر او بیاید زینده و ستام همه بشنوه از تو این دستام  
بیر کس تر بپران بوم و بر که کار تو گم در زین دست  
چو انبیر ز نام تو سازد جز او شتر شتر اندان وقت عاجز ز دست

ترا از جفا چو نامهربانم / کند دست بسته بزند (۱۱۱)  
 بس خوار و زار و زبنت کند / ز شرمندگی سزگونت کند  
 بچه خوار تو نبیند گهران / که دانند ترا کمتر از گهران  
 چه از در شنید این سخن در ستاد / بتی بر به پیچید مانند مار  
 بنفرتی دگر باره بکش لب / چنین گفت با شرم لغیر غضب  
 که از خاکس بدگ به گهر / عملداری فنیتر چه بود جز  
 بگشتم بهر قره مرز بوم / ندیدیم مثل تو چه بود شوم  
 نه آدم زاده بل دو تو را / به آیینان اختر به تو را  
 گویند سخن جبر بگردد فریب / ز عهده و فرستند از فریب  
 زنی لاف بوم ز پور فلانی / ز نام نار نام میکنی یاد در  
 اگر چند که مرد زور او است / بر آیینان این نام فرست

چنانند که هرگز نشتر هم نکند / که مار اخند او را بیاد است بس  
 منم منتر و هم مدار المهرام / عبادت خانه درانی بنام  
 در آیین و رسم بره دبدبه / مراد را نباشد چه خوشتر  
 که استیم منتر و فتر / لغبت فرزندیم از دیگر  
 نیاید مرا هیچ اند نظره / که گوید تو اور که از نشتر  
 باین دم از سر میبوسم به شو تو / به برسم بنیز و هم گوشت تو  
 منم انکسوم که ادم رجحان تو دود / اگر او بیاید شمار چه شود  
 «اکتسوم که منم شر چه خسر / چنانند که مار این سر کسر  
 این پس تو را جبر بگردد / ز پور فلانی لاف بگردد من  
 مگر اکنون ز جانت بر ادم مدار / ترا میر جمنزه چه آید بکار

بیجا بر که کوزه کنی این مقال و گرنه بیای زشم گو شمار  
 بر به بود گفتی بهوشم شد سر اسیر همه کاره غم شد  
 طعنه گر بخته دار بر بیار که بار زره افطار افتاد کار  
 چو بشنید خبر بوز جاسیر کرد بر بیرون دروازه لایسیر کرد  
 طعنه بیاید در نه پادشاه هم کرد عزت بر این پیشتر  
 که چو در ستم چینی کارید تو گوئی که بهر در شوره از غمید  
 هم گشت در این شبانه در این شب گفت با همیها  
 از خبر بوز قاهر پو شمنه بر نعمت زبان مرا کند و بندگی کردید  
 بخورد در لبت چینه سس سوز چار بود که داند نظر  
 بگفتند که از خبر بوز پادشاه طعنه ندیدم چینی و نشانی

بناد هر آزار کردم ترا به ز به بهیگی خوار کردم ترا  
 اکنون منم به پیش تو خیرا شوم از آن کرده خود پیشام شوم  
 که بودید اول تو بدتر مرا کنون گشته یک بهر ادها  
 شام فرا خوش این نعمت هزار آفرین با بر بهمت  
 اگر پیشم شب بهمت در دوزخ راستانید آن با به شام  
 نویسم عرض بر سر دلینند بنزدیک خسته شود سر بلیند  
 که تا بهت در دست منم این قلم ازین پسر بهرام در غم  
 چو بشنید خبر بود که باره گفت که اگر با خبر گشته هم حرفت  
 هم از تو دم یکی آرزو که منرا کنم پیشتر تو گفتگو  
 چو بهر که در آرد این ملک از آن وقت بر آید و دم سناز  
 بخون ما ز پیر شکم کلم شرم است او را شکم

همین مهر با من بود پس ما بخوار نشیند و گم گسرم  
که عرض تو بر تو نگذاشتم چنانی خیر از تو نه پنداشتم  
ز گفتار او دست درخند شد چنانی گم روش از چو گم زنده  
تمت

فخریه

دگر ای خردمند روشن قیام تو این شعر اعظم غنیمت شناسم  
در بملکت شاعرانند پر ولیکن چو گم گم گم گم گم  
که کار ما اکنون شده دگر به کیتیر مانده است قدیم  
اگر در وقت شاهنشاهی بودیم در عزت و جاه  
که چو پادشاهانند است که مانده بجای شاهان و گم  
که هم از سیر این گم گم گم گم گم گم گم گم  
چو سگبان کنده در زمین گم گم گم گم گم گم گم گم

همچو ختم لب بر شاه مبرز لفظم آورید سخنهای لغز  
ندیم گم روزگار پیر ز فرست هموار جامم پیر

44  
توبه نامه اعظم

بر فیقا تو از مهر با کس است همین عرض ما را بشاه زمان  
بمکان دانه است فیروزمند که با او با کس سپهر لب  
همه شاعران که بودند پیش بودند چون کس کسیند پیش  
بر نیکی زت کجا نظر یافتند بسی نعمت گنج زار یافتند  
به شکر و شکر استند قد و جا هم سر بر افراختند ماله  
نه چون منم بر چای بلا سر نلو افشاده بود نه از روزی  
شب روز از پیر خج عیار در اندیشم و غم شده پانامار  
ز یک سو دگر بلا هر خط نموده در سر منم همیشه دگر

که یغیر همه دشمن چاشندند و از آرزو از گفتن خسته شدند  
 ز گفتارهایم جگر خسته اند که یکسر بکینه کمر بسته اند  
 گشتاوند جمله بفرین زبان بد شبنام یادم کنند بزرگان  
 که هم مردم آزار نام شده چنین بدید از جاهر و عام شده  
 بگویند از راه طعن و اگر که این شخص بوده است البدر  
 عمر خسته عیب را علم به عیب کن مرغاب رقم  
 یکی گاو بوده است از کله ز کار به خویش ترساکه بفر  
 نه از شاه کارشک است ای باب نه از دیگران استایش لوه  
 نه ترس بیاید کند فریاد هم حاکم گشته از سگ تیر  
 نه دست و پا بر نیامده است که ستا به بیه فرجام حس

که بلکه بی قدر اینم ناتوانم به بستند هر یک کمر بر میانم  
 این رو عمر جوان بد این خسته مرد چو فردوس آنگ بعباد اکبر  
 ز اشعار این پر حسرت و اوس که استغفر الله کردیم بس  
 بلب بزرگوار و عجم هر سگت تنم تا در گوشت اعنکبوت  
 غم دانه چونم بهیجی مور مگس در تاجد سارم شور  
 سخنش از کلام را بپنده کرده مرا شعر منم خوار شمر منده کرده  
 سازم گهر بر زبان و شعر نگر دم دیگر باره بر گهر شعر  
 اگر بس نازم ازین قیل و قال خرم گو شمار و شوم با ناکر  
 که کردیم توبه بیک اصوح ز اشعار کام گشته مفرح  
 امید است این عجز منزه باشد که مقبول گردد در این بارگاه

امیثت بر گزنگرد و نکلور دل شاه عالم ازین بو الفضول

بزرگاشایان چه برسانم به آزار هر کس در دستشان

که این رفته رفته بماند سحر سحر و جادو سحر

و گرازمباک شریقی تمیز شنیدم که بر ماشه تند و تیز

اگر این خبر راست باشد ازو بهار سخن سازش سر فرو

چنانم زخم زخم اندر جگر که مرسم نگرده در و کار گر

زبانم کی تیز خنجر بود لچار اندرون خفته آرد بود

بمیزر قاتل دهم نوش او بهرم به تیغ زما گوش او

سیکوی دستهای کرم استکار که مانده بگیتی از ویار

ولی این خبر خوب معلوم نیست که هنگام خبر مر و قوم نیست

سمنند سخن بر کشیدم زمام شهر دیم اورا به شمام نام

45 بجزای عبادت خان

که ای دستدار فرشت شمار تو از منم کی نوشن گوشه ار

که کیمستی تو آگاه از کار حسن شنیدی همه رشت گفتار من

چه چیز بود چون وجه خام و چه عام ز گفتار من چنگلی تلخ کام

که از منم دین وقت بیچارگی دل از ز گشتن یکبارگی

که دست تنگس کی شد نیست از خرم نام کسی بسته نیست

چه دیدن این رشت گفتاریم گدینه یکباره بهیراریم

زمانه مرا چونکه افلاک <sup>بجای</sup> بر فکرو به اندیشه و سوسم کرد



شبهی تو سن فکر را تا ختم  
دل خسته زار جانگاه  
چنین مصلحت کمر همراه من  
همگفت اراحق خامکار  
ستمه زده خسته از کار  
بستی خلق از توجها ویند  
ازین است گفتار ازین باب  
بگیتر غانده کس در این  
بفرمایند شاه عالم  
شهر دشمن خلق عالم  
ز غم زینت بیم و کار  
نماند کس من جز از شهریار  
یکی جانب نشاء علام کنیز  
ازین دستخوش ارقام کند  
بگویشد که است عاقل  
ازین دستخوش هم در جهان  
دل آزرده گشته از من است  
کنون جز تو دیگر غانده کرد

چه فرمایند از این است خوب کیشم  
کدرین ده امروز بگیریم پیش  
ترا هم بگویم و یابس کنم  
همه ترک شعارین پس کنم  
ز بنده جمیت کمر کنم دستم  
شوه شود در ملک بندوستم  
توجه فکر کنی از است محترم  
ندیم ز تو گاه لطف و کرم  
که هست سزاوار گفتار من  
مکروه کمر رحم و کار من  
چرا شوق ز ستم بر این بهره کار  
از این است عالم نیکو کار  
چو در گفت فرود بر بگیر  
کدامش شود است از هر چه  
اگر مصلحت چند سازد روز  
سختتر اطلاق یا هم نام  
و گرنه تو و شاه گفتار من  
که بخت و نصیب تو و کار من  
دلم چونکه این مصلحت یاد داد  
نوشتی بان بهت لازم قرار

رفیقا چو شمشیر است بود که در نزار او اعتبارت بود  
 ازین قضیه شمشیر او را گاه کج ضرور آنچه نیز همراه گم  
 چنانکه دانه آن خسرو داد که شاعر منیر است بیچکتر  
 ز بهر حمز او کنم دستم بست قرنها نماند است  
 چو شاعر بر بنده شو کابده سخن با نماند از و تا  
 سر آمد بود نیز نیکانیت هم شاعرین را که با نماند  
 خصوصاً که گویند بر تکی شدم که چون شمشیر زخم جنگی شدم  
 تو گوئی که ما ندیم بی نوشته یکی از دهای نیم در گوشه  
 خطه در دم و نیم گفته کرده ایم به نیک است به هم راه کرده  
 چنانکه که هرگز نماند محاسن که از شاه عالم کنم قبل و قار

اگر چند که از کس ندرم هم کس  
 که تا باشد این گمرو شمشیر آسمان  
 امید است که شمشیر به اختلاف  
 چو در یار شاعر بیاید سخن  
 ازین رو بدید که شمشیر یلم  
 نشاید که این چنین قیاس  
 به ادب و سخاوت از نماند  
 حفظ کار را نماند معض  
 به لاچار خواهد از نماند  
 ندانند ما را چنین با ادب

46 شمس اول خواهد چو سپاه که با نماند

شمشیر است نواز نماند یک قصه گفته بر نوشته غم غم  
 به پیغمبر که بودم از شمشیر  
 که نماند بر نماند  
 صدرا بر آمد بگیرد به بار  
 فلان شمشیر گشته که به غم

سراسیمه از جا بر جستندم دراز روی بیجانم گمانم  
 بیک کنج خانه فقام چو کوشم ز نوا جنبی نعره پر خروش  
 به سیردن نمیده گور خورش که از درم گورم چه باید پیشتر  
 پس در شنیدم چو نام لونه بگوید سخن خایه بانگ بلند  
 معظم که ادا قفال در است چه سیرم بر لایه چه کار است  
 که در خانه اش با فراغت چکار خرمند انوشیروانی قمار  
 فلک بر آسمان گدازد آمد هم نو نو حادثات آورد  
 ز نایب بار آمدند سپاه کسب کار آمدند  
 بجانم بر در خانه به سیرم در حق و گرنه ز دستم جگر چو کوفت  
 چو این گفتگویش نمودم گوشم بخانه در افقادم از عقاب و شتر

یکی طلب کرده از من ز پیشم چنانم بگفتمم شنیده پیش  
 مراد را ایندیشم بهر نیکم که بجا خفته بخانه بگور  
 ای که صحنه از چو نیت به سیرم در شک طاق و تار  
 ازین گفتگو چو کارگاهش که گویم یکی سنگ در راه  
 ز تنه‌ی چو در یاد آید شتر چه شیر شایم بر کشیده شتر  
 بگفتا با عظم اسکا اگبر که ازین بهانه زین سیر  
 به کار آمد و کار یکم کند نترسد بهل سرفسز او کند  
 و گرنه با طرح بگازد به شتر کسند چو کنگر  
 چو پیشندم کار آراستم به لایه از جگر به حاشتم  
 خانه خرد من با سیرم که سیرم من چو پیشین بیا



ز مژگانم در جنگ بخت بود عجب تنگ و حالت سخت بود  
حال بود تا آنکه بدینسان نرسید که شاه از حاضر  
تو در راحت عیش و عشرت مناز منزه افتاد و در هیچ و گداز  
گردد چو چشم بر فلک شد و اگر زنده بود  
گفته بود این موسم دلکش تو دولت آورد ما را خدای  
چو تو نام خرم چو نوت بر کنم درین سر زمین بادشاه کنم  
دوست که نترسد از یکدیگر تو که از دیگر منم شیرین  
منم شاه تو نام تو که شاه بود منم ترسم از تو که از بقدر  
از جنگ خود بر گریخته کنی سپه به پیکار خسته کنی  
چو اگر در فترت به بند گران چو کاپوس ملک ما دران  
من و چند رو باه و دیر نیسان بجنگ تو منم باقیار دعا

اگر شربت تو شیرین چشمم فرستد سر به سپهرین کشیم  
که چون با تو رنگ بلوا کنیم بملک شما فتنه بر پا کنیم  
مبارک شهت را چو از من بچنگ که چون مار کو هم شریک بلنگ  
چو در بنم افند بنام کوسه <sup>پهلوان جنگ</sup> و به بر خایه ام بوسه  
بنام به که از سر ملوک سخن هم ز پدیدیم از آن چمن  
نیامیم بهر بار بهر سلام کنهن شاه گشتم چو بقیع غلام  
سر موسم سخن تو است که جانم از آن خجسته است  
تو در جاکه باشم آرام گیر منم اینجا برستم که نوت پیر  
و گرنه مبارک شهت سر فراز که با بهر آید در اینجا بارز  
در وقت تو منم برده داشته این گفته گمراه بر کاشتم

نزد بارشابهت تنها شدیم  
ازین پس نیز ملازم بودیم  
نهانم از نظر هیچ عفتا شدیم  
به سیر گویا شدیم هم کباب

484 در وصف معشوقه

گجری ای کل زویت قمری  
گجری ارب لعلت شکری به  
گجری در تو انور گجری  
گجری ماه منور گجری به  
گجری قد تو بالا گجری  
گجری چشم آتش هلا گجری  
گجری بی تو چون کوه گجری  
گجری طوطی و بلبل گجری سر  
گجری البر جاده گجری  
تیر مژگان در کیم گجری  
گجری شوخ سخنور گجری  
گجری اطلق دست گجری  
گجری حسن تو افزون گجری  
عاشق ز در تو چشم گجری

گجری عشق تو من کل گجری  
گجری رخ تو برال گجری  
گجری خسته در خواب گجری  
گجری آهوی دشت بیابان گجری  
گجری ارشده سحر گجری  
اعظم از دست تو نام گجری  
گجری سحر و خرم نام گجری  
جان و دل بهر تو قربان گجری  
گجری همیشه سینه زخم  
گجری گل رخ نازک به سینه

492 وهو الذی فی السماء له وحی لا یرضی الله

مشهورست که درین باب است با اعیان حضرت « باره عنایت جناب ملک  
در شکر گویم و کشفتم میگردانید هر چه بگویم در کمال است و در کمال است  
شکر و در کمال است و در کمال است و در کمال است و در کمال است و در کمال است

بیابش توید از بر دست کشانم  
 که اکنون ز غم من یکی در دستم  
 که تک یک گوشه نامم گوشم  
 ز غم گوش خواننده مانده گوشم  
 بمنزل گریه سره خسته شستم  
 بره در خانه خزلنگ شستم  
 یکی برکت نیم پر وبال خواستم  
 بگوئیم برقه جلال خواستم  
 برشته کنون کار چکا جنگ  
 سندان دکان بهم نماند جنگ  
 در افتاده از دست تیغ و سپر  
 ز یک سو بگسسته سینه کمر  
 به برهم طرب گفتگو ز غم  
 یکی اندرین عصر گریه ز غم  
 ز شادان یکی قهقهه ز غم  
 ازین قصه من هم تا غم  
 که در زشته عدل نیک بخت  
 بیارست خلسه شسته بخت  
 به خاکم چنین گفته شرفین  
 که از نیک من با آفرین  
 به اینه کنون سما جلا کسر  
 که آید بخاطر مر این کسر  
 یک مرد در خیره نیم این مدهوم  
 کنم سیه تارچه در شکوم

برین آرزو گریه ایم است  
 تا شاکر بسیار انجا هست  
 نباشد در زانو وضع پنج اهدار  
 هزار گوی باز و بنم بشکار  
 به بگلگت چو یابید از ما خبر  
 به بنده بهر تماشا کمر +  
 ز پویان در کجوت ملک انگیر  
 چه خاصه چه عام چه شاه وزیر  
 بر استقشار بر مرز بوم  
 بهر صبح آیند در در شکوم  
 که چو شاه عالم ز درین کشم  
 بمو ابل خلسه شسته شادمانم  
 بگفتند از شاه ده شمشیر  
 ز دانش تو بهتر از ما گروه  
 بخاطر ترا گم بین بوس  
 که ما را بوس هم به نیست بوس  
 به رنگونه یکجا بناید نشست  
 او در خرمی غم کنه زیر است  
 که اکنون ز غم میکنیم نه کی  
 که کار جهان را به نسیم کی  
 کنم سیه طاک خوش قیاس  
 این کار ما را چه پشته زین

جهان خود کز آن سازد وفا  
 بود بیشتر بر نوشتن در اقصا  
 چون گنج جهان منسکین با برست  
 که هرگز ز کوه این مار دست  
 کجا رفت آن شاه بخت و تیغ  
 ز پو یال باله ستاره خروچ  
 چه بهتر که چو ایل کبوتر بدند  
 مر آن شاه را جمله نوکر بدند  
 چو نوبت بهنگام شاه راد که نشد  
 ره در رسم گیتی و مگر گزید گشت  
 باز نیک امر در نهنگها نویسم  
 که سینه آن فلک او طالع نویسم  
 که این گفتگو با پیاپی رسید  
 و اگر باره نشد سکوی شام بنگرید  
 همی گفت در دم بدل یک سخن  
 بگویم آنرا درین مجلس  
 زمان سخن برانند گوشت  
 چون ما حجب در آنه همش  
 چه آن مرد نام گوید باز در کنند  
 جانم در سر فرزان کنند  
 چنانکه آن سر نهی قابلند  
 که در گوهر نیر ز سحر کاملند  
 چنانکه ما نیز مستی کنند  
 نشاید که سستی و پستی کنند

دلگیری و کار جوهر کنند  
 چو رستم همه پهلوان کنند  
 بگردان سبزه در ظهور آوند  
 جهان ما را به غوغا و شور آوند  
 چنانکه تو بر شایسته کار کنند  
 بر گیت زخو یا دگر کار کنند  
 که یکسر میر و دلالت کنند  
 نشاید که مار خجالت کنند  
 چنانکه از گفتار شاه چنان  
 بر آشفته اند چو پیر دماغ  
 بگفتند تن در شاه  
 که سزا چینی چه مردم مکار  
 چه گویند از مرد پادشاه  
 در مقام اول چه شرم از کار شاه  
 که آن مردم بر حد کینه  
 مقام بر بنا به پستی  
 سر اسر چه بود آن دیار  
 شبها فرستند و کوه بار  
 چه آید تا شهر پستی  
 چنانی در منیر پستی کنند



کف مبروای سفیدار

بر آفت ناکاه سفیدار  
که آن شاهزاده میل کامکار  
بگفتا که خسر و نامور  
بنی که چه رخ را در دست  
تو فردا تا شام را برین  
چگونه زخم آینه بر زین  
تو نم که کوی که بر کن  
بگفتی ز سر فراز کنم  
طلسم نام بر این شتاب  
کسی که زوگان ز بند خراب  
چگونه نم که بر کن  
حالت که سر فراز کند  
منم مبروای خردان  
نیر از سیم و کمر آفران  
بگفتی ز سر فراز کنم  
که شهنشاه پاهای تو هم  
گر بکنند تمهت با سر بر  
که بیاید در جاد ملک بگیر  
بما که با من کنم همسر  
که معلوم کرده منم بهی  
چشم کنم تمهت در خون  
نخلت شوق پیش تو منم

از آن پس کند ترسیم از نوی  
نکاره و کیر ما و چو کان و گوی  
چینی گفت بنفشه و جاباز  
که شهنشاه که این سر فراز  
ز دلش سخن گفت با شاه نیز  
که نرم گشت و گشت نیز  
همی گفت از شاه فیروز منم  
بمباد از سپهر ملذت گزند  
چشمه با سر از کار اندوخت  
که شاید بخاطر ما دید پاک  
اگر چه که زدن کند یاد  
بان پهلوانم کنم همسر  
چو منم باز واره شوم بر  
زواره شوخوار و با ابر  
ولیکن که آن وقت دور  
نزارد که بر فلک است زور  
که از او نشد کند سر بلند  
که او در دست و پایش بر بند  
دعای که با این مستجاب  
که محروم کرده که مقصود یاب  
که ای شاه عالی روشن فیک  
همه کار دار از نزد آن شناس

نقل از مثنوی خلدی

اگر شاد نهایت بیست غم که این نقشه ها در ازلش رقم  
 چه گویم کنون ای شه کایم همه کار موقوف بر وقت در  
 چنین گفته شش روز خوش که ناگاه خوش لال بهوش شده  
 بقبر و غنچه گشته چون سیرت با از جا برستت جا بر شست  
 به تنی همی گفست کار شهر چه در این بیگونه در اول عباد  
 دین در ملک با که کوبد که پید انگرد و چون مرد خوب  
 چه در گو زبان می دیگر منبر با نماند من کس نه بند و کمر  
 به از حال و ساس نری کرد که چرخ نه بودند با دستبر و  
 سر از زود بود منم نهنگ هم منم شیر و آرد منم  
 اگر نرفته دست نیز در شست تو که کرد و تر از منم سوزن شست  
 نیشتم آگس بیجام کا اگر کور باز است یا کار دار  
 در باغی گوید که آن که آنه جوانم که مانند و مردان که آنه

نیکم کجا کار مردم کجا  
 شبانم چه سکه کار مردم کنده  
 محالست و هم جز کار بزرگ  
 ریشمین کلاه چه غوغا کنده  
 توان چه سیر تا شام من  
 چنگ گور را میز نم بر سا  
 بهر کجا نایم به چو کجا چنگ  
 نیکم از آن غم بر نماند  
 خدایم اگر چینه که قابل بود  
 بهمانکه هر با مادر آیه پشت  
 به چوگان شناسه او کور  
 چنانم کنم پیش تو تر مسار

چه در گو زبان چه در سجا جنگ  
 چگونه بمانم بمیسه کنده  
 که بهر شونه گو سفته بزرگ  
 نشاید از کس که بر آکنده  
 جوانمردی و شور و غوغا من  
 نیشته در بزرین از هوا  
 بجنگ پیش تو چو کجا چنگ  
 که نه تنها نیر کس یا شونه  
 منم منم استا کاه بود  
 تو کوی که این مرد دیوانگشت  
 ز منم منم بجانم نینه او کور  
 که ناله ز منم کی زار دار

لوف فیروزه بیگ

در وقت آن شیر رو به شو  
 دیگر گوهر بارش تو به شو  
 زینکه تو فیروزه اندیش را  
 شته دست گوید که می کرد شو  
 بر آشفیت گفت شته به شو  
 زمین بنده کتیر تر با بسند شو  
 که حیرانم از مردم سحر شو  
 بهتر با چه اندانان مردم شو  
 شکرها کانی چینی استن از شو  
 چو یاری کنه چینی با شو  
 بهتر مندم و مرد چتر ام شو  
 تاش مارا به بینی سحر شو  
 بهتر نامم بر شو و شخب شو  
 به مید از بنده کسی خوانم شو  
 که بنده بونزنی در شو  
 شنیدم که مرد علی او نام شو  
 یل افشره فرزندان شو  
 چه الله را بخا بر نام شو  
 که سر سرده گوهر باران شو  
 چو فیروزه زین بر نگاه شو  
 علیه او خاک بر مهر کنه شو  
 بهما شخه کتیر ز شو شو شو  
 خرد شنید و غریبه شو شو شو  
 نجیب دل خود ز شو شو شو  
 بر که سسی شاه است شو شو شو

افروز بیگ

شبه تر غرا از المند خترا  
 تو بهرگز نباشید از شمنه  
 چون گوهر با زین با شمنه کنم  
 بنامند ما را سپا تو یار  
 به اینند ما را که او سیریم  
 بهر آنکس که بر شو شو شو  
 که طاقت و زور بار و شو  
 که چشم من نهیم یک شو شو شو  
 بهر شو شو شو شو شو شو شو  
 چه چشم من کی با شو شو شو  
 خدا داد نام را بخا شو شو شو  
 که کجی از جنای شو شو شو

که از منتبهان دیگر به شو شو  
 از آن با شمنه هر سحر حل شو شو  
 باین یکدش خویش تنها کنم  
 که با زین با شمنه ما را شو شو  
 یل شنگش افشره شو شو شو  
 بهر شو شو شو شو شو شو شو  
 بهر شو شو شو شو شو شو شو  
 چه شو شو شو شو شو شو شو  
 بهر شو شو شو شو شو شو شو  
 بهر شو شو شو شو شو شو شو  
 بهر شو شو شو شو شو شو شو  
 بهر شو شو شو شو شو شو شو  
 بهر شو شو شو شو شو شو شو

نه از آن با شمنه هر سحر حل شو شو

شکست آورد لشکر کوس را / اند طغنه برستم و طوس را  
 با و بر که هزار گره در بجا / در اندارش بیچ شیرین بچاه  
 که شاکه تو وقت مارا بهین / چه سگ نمیکم سرنگوش ز زین  
 چه طاقت که با ما مقابله شو / به پیشم و خون پا در کاکوش  
 که از خشم چکا گمراو / نیاید و گمراه در کور او  
 که با هر بنیاد کرد او / شوه دشته اند تنه سر او  
 ز بندهت چنان شوق شکست / مگر با و چکا نگیر است  
 چه سگ شاکه آن پهلوان شتر / خیرت شد و چون دانه مگر  
 چنان سر زده نوره و غلغله / که افتاد اند زین ز لوله  
 لقمه و غضبش چنان در غلو / شدند که از آن به چو  
 ز تیزی و تند از آن چنان / تو گویم که گشته یکی به منم

اور سگ شاکه تنه وصال

همگفتند که با یانگ بلند / که ای خسرو عالی و ارجمند  
 چه آتیه سازی دل خویش را / ز مردم شنای بر و نبش را  
 ندانید ما را که سلطنت ششم / که معلوم در ملک خیر اللهم  
 فراموش اند که گمراه گمرا / سپید او را گنم سرنگوش  
 تو هر یکم صفت خنکلم / تبهتی تنم گور باز یلم  
 همه اقسا لیت ما تحت من / بلکه بدک میر می سخت من  
 سر او ز در قلعه را نسیم / یعنی جوانی و جود نسیم  
 که از با چه اینده چشم من / به غیرت که خیر ز دل خشم من  
 به این گنم دست بر دگر / چو رستم به یونان ما زنده  
 که بیگاه یک جا به بخرد / به پیشم یکی دست از بر  
 حکایت کرد که گمراه گمرا / ز دم و چشم را گشته شمر  
 که سلطنت علی نام او دلیر / در آن جا بود است باد او گیر

بنفشه چالاک و چابک سوار  
 تنومند و زور آور و نامدار  
 در اسرارین شهر انزلی  
 که در ملک جنبدول چو گل زلی  
 هم از گور باز بر آوده نام  
 بسجی شهره در نرین شهر عام  
 که شاه تو سلطنت خفته نگر  
 که با او چگونه شوم اسیر  
 میان من او تا شام شوه  
 ز ما برده شکر مایه افش شوه  
 چو اعظم ز ما بی خبر  
 بی درستان بر بر بنده کمر  
 گبر بس نام که جنبی شوم  
 بمیم از خود او زنگی شوم  
 بقهر غضب جابر خنیم  
 که بود خود فردا خنیم  
 دو پر کینه از ملک که خنیم  
 سنی هم بنیم هر دو که خنیم  
 ز شاه برهنس گرو لاف از  
 من ازت چو تیغ جویم سد  
 که هر یک یک دین یک ندیم  
 پیاده نیم هر دو بر کیم  
 بیایند اینجا بر رسم بکوه  
 غاتا که چو اثر کرده

چه خرد و بزرگ چه گلین شاد  
 ما هر دو مرد نام بگیرند یاد  
 دل از کینه خویش خالی کنه  
 تا شای کار معالی کنه  
 چو نام گویا نیر نم بر فلک  
 فتنه در فلک زمین ملک  
 که پویایی در شک گلگت  
 کنه آفرین برین غرق  
 ز سلطنت شانه وقت سلطنت  
 گریزد چو افغان از این شک  
 دل از باز و شوق خالی کنه  
 دگر باره ترک جهانی کنه  
 که اگر کار با کرم پیشه  
 از آنها مکن هیچ کیش  
 چو من ننگ بشم بهر تو  
 به آینه بچرخ برین کار تو  
 ما هر دو نام درین بسته گاه  
 چو رسم بد نام کار شاه  
 بختیخستروین گفتگو  
 هر گفت با هر یکی لا برادر  
 بهرین مویزه که غرور  
 بکیرا کرم گشته

هم لاف کار نیاید دست - که از زور آمد جوان مست

بجگر خوهر کس دلیر کند - که در خانه او با شیر کند

بازیر که افتد بمیسیم کند - در وقت معلوم کرد منیر

که گران فرادین بزمین - که گران بر این بخت زمین

که نیست بگردد ز سپهر - است از جفا و بد بگهر

که این خیره گزین بود - که هم آتش هم خورشید بود

بهر یک بگریم گران و بگرم - که هر تن و گوشتش با این بود

ز جانش نرسد به این نرسد - که او را به به کس در دست

که هر فرازی و مستی و به - که اخاک روی و پستی و به

از آن پس چنین گفتند همچو - که از سنگ و به این و هر مس

به شکلیه این جگر این شویم - او را سوز افلاک و شایر شویم

دم صبح اسپا بمینه نیکه - که سگام تهر تهر آیین کینه

بیاد قمر آن با دونه تیز را - که چالاک سازد گران خیز را

به اعظم تبه تاله گویند سخن - خجالت نگر در این سخن

داستان دویم رو شدن پادشاه چاب ملک - در شکوم در سینه لغز رو گوی با بی کردن

وشکت یافتن پهلوان شاه

ولا خیر از خلیفه سید شو - که منتر ل گران گرت همیشه شو

سفر دور در دست همیشه - تنگ اند او در خمر لنگ و لیش

میاسا یکدم بگفتا گوشت - بهر شاه در این نام گوشت

چو گویم که این نمیر شد تمام - بکی همیشه بهر شاه عالم مقام

بهر یک بگریم گران و بگرم

بگویش که شاهان تیر منمش  
هم شاهان را کنند بر دست  
از گفتار ایشان بسی نورگار  
سخن مانند اندر جهانم یارگار  
سکیر نگم اوله شاه سخن  
نه شاه سخن بلکه ماه سخن  
که کرده است نوقت نام رقم  
بنام جهانم اندر چشم  
فرمان بر گذر چرخ روان  
در آن زمان چون بنگر ای جانم  
تو گویم که با این همه دستبر  
کنون زنده است ختم شاه کرد  
که یکم غم است از نیک به  
که اگر با بر حق شان مز  
ختمند در نه هم بگذرد  
بین ره که تو آمدی باز کرد  
به انشرفه قصه خورشید  
چه گم سخن بهار ناپندیر  
که چون همه هم بنگ بر خورشید  
هم شاه آورد پا بر رکاب  
بر آن گشت در راه با جاو آب

چو نام پس همیشه اندر قطار  
چو نام پس همیشه اندر قطار  
بهمراه خسر و بران از شمار  
زینکویان و زینکویان  
رسیده پس نگاه در غر شاه  
همه زمانه منزل بمنزل سپاه  
زینویان از در شو گویم بگیر  
زینکویت و کجاست شاه در زیر  
که یکم بر بوق و تیره شده  
در اینجا خسر و پذیرا شدند  
بدل اینچنین معطوفت فرستند  
بسیار یکی است تا از کنند  
از مشرق شدن صح صاوق به  
ببین اسپهباد ایاستند  
بجای مطرب کوشه ها کوفتند  
همه از بره اندر فلک در کرد  
اینی در زمانه اندر آید بشو

تعمیر خانه شریف کوی

چو گاه ز بیکر بکام شده  
 بسوز جنبانی حیرانم شده  
 ایندهم بخاوشبست شاه  
 هزار تن شکر کار سپاه  
 که یکدیگر چو چتر آریا  
 به بستند با هم کمر به میا  
 چو آنم آن سر زنی یکطرف  
 ستانده چو گاه گرفتند بکف  
 شاه دسته کار هم گروه  
 با این خبر بر سیم شکوه  
 که سخت بستند ز میا  
 چو این نیاں و چو تورانیان  
 که ناگاه شور شغب سختند  
 فرس و دجناک انداختند  
 چو دریا عریان پیش آمدند  
 چو رصد فلک خروشن آمدند  
 بچنگار شده کمر زگره پیشتر  
 هر سی گشته اول با سنا پیشتر  
 که کار و باش بود خنده گیسو  
 نصیب که امروزه شرمند گیسو  
 نهاده همه جا شین بکف  
 فغانها بر آورده از طرف  
 بی شک ناموس میر و جوان  
 همه دل نهاده بملک اندر اس

قدومه در شور چو بیدارم  
 چو آنم آن سر زنی بی خنجر  
 چو آنم نابود و نه نابله  
 چو آنم آن جوانا چنده  
 چو اسکندران سر فرزانگی  
 بر آشفته اند اول امر میا  
 بشهر آرد کیمس سفیدیا  
 که از سر فرزانم یاد ببرد  
 که از بانیان صحر میا  
 بگوشش بر آتش کار اوید  
 زهر چو اینگونه بر سر تیه  
 چوین رسم در فلک میا

زاور قیمت شد بخاکستان  
 به بالا و پایا نمونده  
 بشه گور اینها بهر بار  
 که دیدند خود ز چینی فتنه  
 دیگر آن زواره سر مندی شیر  
 چو پیر و پادشاه پیشتر میا  
 به اندوه و با کیم و او  
 به آورده هم ناموس گمرد  
 که از سر فرزانم یاد ببرد  
 که از بانیان صحر میا  
 بگوشش بر آتش کار اوید  
 زهر چو اینگونه بر سر تیه  
 چوین رسم در فلک میا

تعمیر خانه شریف کوی



گهر کار نیکو گهر بد شود نه

گهر کار نیکو گهر بد شود نه

که بکنند در رسم گهر چینی

بهرین بر پشت گهر پشت برین

بیک نام گهر در این رسم

کنند نو بنویس کار گهر از آن

نعم از اول خون بنام

نشاند بر گهر آن نمایی شده

که اگر در پشت گهر نوشته

که گهر گهر بنویسد در این میان

چو بنهند تا در چینی

نخستین مردم جگر نشانه

بشاید مرگت و دوانید بود

مردم بر آید غوغا شود

ندانند شهرت گاه یکدیگر

که از خشم بود هیچ و بیاد

بستند گشته بد یکدیگر

به بی ادب بود تو کار جهان

زهرت بر آید دانی بود

بکار نیز گان شکستی بود

چگونه من از کار این سخن

ولی بود از دست او چشم

نگیر عورتی که چو شیر زایا

به بستد بر شود و غوغا میاید

بر خوش فشانند در کار بکار

یکی گفت چو گلزار می گفت گوی

که ناکه خدا آنکه آمد بشود

بچشید مانند در یار شود

عالم نگاه از آن گشته

خروشش بوشش لاله سیه

بستند بر بداند گفت زرق

نه نیست در گویان در طریق

او گوید غریب است بر برق

از آن گویان در غوغا تو فوق

کون آنچه نماند گهر چینی

چو بیاید مهر بر بند از این

گرفته خدا آنم نصرت

بجا رفت از روز آن لاف تو

مرا رویه گهر در چه بر تبر

ز منستی بر آید مهر بر ابر

که اکنون تری تو نم برین

نگون اگر نه نم بر این

ولیکن تو کار کار با دست

ز این کار بر دستت نیکوست

نظم مندی لاله خوش شده

خدا پس گهر در خوش شده

آثار خندان

عبدالله

آهنا ندهسته ام کار تو  
 راه و رسم و آیین بطوار تو  
 گهر گشت آگاه بر سینه کن  
 گهر نیک و گاه به تو گنیز  
 گهر نرم ساز و گاه بر پشت  
 گهر او بکار آور گاه پشت  
 علیده هم در هیچ تر نشسته  
 چو آتش ز دل شعله انگیز نشسته  
 بغیر زوره و زبانگ گفتی هیچی  
 که اسرار فیروزه ناز غنی  
 حرکت ز آن بر چه طرسته  
 مگر دست خود را حجابسته  
 غمخور لبی شوم را با بهر  
 کهنوت گرفتیم دستم کوی کتر  
 چه دیدم تو را در گوش آسمان  
 هر دو دانه سنگ در زبان  
 تو آنجا کجی خاک لبتی کمر  
 چنان در آن که از من بنویز خبر  
 کجا دیدم بود تو این شور را  
 جویی بست باز در بر اندر را  
 ز لوف و گفستی که سر بر کنم  
 علیه از خاک بر سر کنم  
 ز آنکه جان علیده ام  
 که فیروزه او را بگنیز

بدیدم که کنون علیده اگر  
 که بر تو نه چه کنم دست برود  
 جگر خون و عینک در دانه  
 کند شده گوش خوانند  
 شده گو را خشم تو ناپید  
 چو تو کس مبادا چنین نامید  
 هم اینجا تها از دور ساز مرتب  
 ولیکن بر خد این کار شاه  
 که فیروزه این میگردم نزد  
 هر کجی بسته از بخت به  
 سپهر جفا پیشم حیل باز  
 گهر در نیار آور که بنا ز  
 خدا داد آن مرد جا فرین  
 هم از غضب تو گره در چنین  
 سوز شاه بگر دین باز گز  
 به تنم بر آشفست او از نزد  
 که از لوف من مستی با کرد  
 پیرایش چار و سمنگ مگر سوز  
 که گفتی خدا او را بر زین  
 نگو و سازم ز یاد ازین  
 هم ام شنیدم حکایت تو  
 دیگر بود اینجا حیل است تو  
 چه دیدم کنون دیگر گز  
 بگر و به اندیشه وارو

خواب خوار



ندیم چنین سپهکین نعره  
 بیفتاد در من از آن شعله  
 که ناگاه چون پلانی کابل  
 رسید بسکنتم سلسله  
 بگفتار از او به ملک  
 اقبال خیر او میر مدک  
 چرا خوش لایر فلک برده  
 که بود تو بیکار و تو پر مرده  
 بین سو که الوقت جو شیده  
 شتر است و بیجا غرو شیده  
 بگفتی که سلسله علی پیش من  
 شو سر افکنده چه پیش من  
 ز شمرنگی سرگون نه پیش  
 تا شتر با این که در ما می شود  
 زمانه نماند استم نمی شود  
 غیر آسور بند استم نمی شود  
 به بی باکی و لایالی شتر  
 در اینجا چون اوجالی شتر  
 تر آن سخنها و نهوشی گشت  
 قوز به فیکت کمتر از مو شتر گشت  
 زمانه که این شو بچینی چنین  
 گانم که کتبه است من برین  
 جو بیمار کیجا گرفته قرا  
 دو دستت بفرموس این گنوا

در انم در اینجا چه کرد تو خوش  
 هم از سرت بر پیر سرت پو شتر  
 تو بالا او را گوهر پایشم رود  
 خود جزا بر سگیت بولا رود  
 که اگر با منم در اینجا کتب  
 نکر دم کی قلب با منم  
 چه سیر در دست به دست  
 سخن نیم گوهر صحرایه  
 کجا آن جوان چه نیست  
 کجا آن بر لاف نادانست  
 گم نشود که در بند استم  
 گم گشته استم در استم  
 که انون چه در این  
 زانست نمیکرد در این  
 زبون حال و شتر مرده پلانت  
 ضعیف انگس جزا پلانت  
 در گرانگه گفت تو این سخن  
 که سلسله علی منک بر وضع  
 بسیار براد که پیش استم  
 که جان گرفته شوم او بهار  
 تو بالا شو من او بهار  
 تو بالا شو من او بهار

بهر که تو گشت اینجا عیال  
 چه جز جنت عیال (مؤخر بنیاد)  
 چه در هم عیال مملکت  
 تا بر هم یکنگم سگ حیدرم  
 ولی شرم درم از شایسته  
 کنون است در ملک ما بیست  
 بدنگونه هم حسته در ملک  
 بدگفت سگ شرم بر حرف  
 بدنگونه هم حسته در ملک  
 که خود خردم که در آن حسته بود  
 دو بار در مارا اهل سب کسود  
 و گرنه که ما هم بهر شستم  
 در آن حسته از تو کم نه پیدا شستم  
 پس از گفتگو بر ابرام شکر  
 در اینجا چه گویم از حرف این  
 چو بیگاه کسی ابرام را بهر  
 ز غصه دل بر آبی ننگه  
 حکم حسته از آن کار نشد  
 پس در اینجا نشد  
 که چون هم ابرام شرم بر فتنه

سگوی منزل حوالتش بسته فتنه  
 نگیر بر بازی ظفر یا فتنه  
 چو آن خیر ابرام شرفیه  
 که بود بسیار راه کو خسته  
 چو آن سپاس هم از اجاد دور  
 بر آن کتل لونه که از  
 این او نموده سستی بکار  
 چندی گم کردش ویم از کار  
 کنون نموده ام تمام  
 از تطویل اینجا کشیدم تمام

زیاد آفتاب عمر و سلطنت سراج  
 در این عیالیت میوه در میوه  
 بهرت العیال  
 با فقط

دیگر انهمه گوهر بزان شاه  
 ز زخنده از خمر نه بیفته گناه  
 که فریادش منتهی مشکل بود  
 چه ترکش کنم کاج بر بود  
 که هم از قباحت نگفتم سخن  
 که خنده گویند در آن سخن

نه چو آن خیر ابرام شرفیه

اگر پیشترانه حسین کند  
بر این نامه دل زنده بپرکین کند

والله کمر از راه نایب در

شما نه این نیرل کار است

بند و نیرت اینجا خط

مبادا شو کار از بهر بهتر

دلش عیان در این خوشبخت

بند بخواه در آورد دست

نگفتم دین نامه به گزین قریح

نو شتم سخنهای نیرل نیرج مریح

توبه من شو از لغو باریت

بسیار سخنهای نیرل نیرج مریح  
\* \* \*

که اگر استند در صبا و قار

یکی منصرف از هم از شهر یار

که باز نه گان هم از فصاحت

نه هیچکس کار من صحت

بماند که شاه جهان و وفا

که همواره ما را بر در دعا

فرستد بن لیکت اینچنان

بهر جا که در خانه مردگان

اگر میکشد ش ۱۱۱۱ نیم + چنانی منصب فاطمه خوانیم

شوه کا از خخته کبیرین که تا عمر پناه خوانیم خوانین

الطیر منج و صفا کیم در حقیقت شکل از بهر بوقی کردن

بهر چه سفیدارم از لوازم غمخواری و س...

باید در آن که بکند در ولایت از زخم ملای بیچشم که هم آن ولایت

حیی نزل حارنه مرگ رنگام حلول واقعه موت ز نیرم او را در خانه امیبت

بچشم دمانیر و نیرت حارنه در امیبت خوانند بیدارت و نیر نیر در راه

باش شاه بغیر نه در سفیدار و والی کتور در کالونیت هم و فاطمه خوانین

در همه رفیع و مرتبه حال در اند چنانچه در هر صفا نیر نیر نیر نیر نیر نیر

مستقیم نیر او اگر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر

سازد بیوم آن فضیلت نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر

در اینجا خوانند در شتار

علی خدیجه وانی محمد از راه قدس در راه نورانی موصوف الیه را  
 حیاتی و مات بر آدم جز نام پسر و فاقه از فرستاد بعد خود ایم  
 از راه کتب این مصنف لغزیت بر سر راه و در فاقه و سایر  
 بعد و چون هم در یک سینه بر سر راه از کتب عیار کرد جان خود را  
 در کتب و در کتب بر سر راه از کتب بر سر راه تو گوید که حق  
 خدیجه خالک و ساکن در زنده افکار بلکه همین چون و در حین  
 که من از راه از کتب انگیزه او بگریم که در این غمزه که خسته را  
 زانیم الیه در کتب او هم و انوار هر که از انوار در کتب خسته  
 در راه از کتب بر سر راه از کتب بر سر راه گفت

که اسرار مسکنی به سینه منال  
 یکا پیشش دو اند بگیر از پی او  
 از راه او تو از کتبش از کتبش  
 که سینه ما تو هم بگذرد  
 برین زنده گان چه درم بجز  
 گرینا از کتبش چاک چاک  
 چندان که از کتبش از کتبش  
 ازین کتب و ناله سوزناک  
 بجز است و همه قدر و با کتب  
 بکن و بکن و بکن  
 بقران نبینی که در کتبش  
 که با جلگی را به این است حاکم  
 ز دست اجل کس نیا بماند  
 به سینه من بر اول از کتبش  
 به یک دست از کتبش بگذرد  
 که اینها فاقه فاقه بکس  
 چه سوزناک از کتبش از کتبش  
 نیده در کتبش از کتبش  
 مران ز کتبش از کتبش  
 که جان او از کتبش از کتبش  
 به کتبش از کتبش از کتبش  
 بقران نبینی که در کتبش





بی مضمون از من مآد است

گر کی میرد این اثرش قلم

بچشم تو از درش آید

بجای خورشید در آید

من تو بگویم نه کی کز من

بگفتم لیکر کی چنین من

بهرش بر آید این بر آید

نکات را چه بود اگر سازد کار

چو هر که این در علم گشته

بهر آن نشود که در جوی ملک

چو از حدت خلاق ارض و سما

از این بر علی کز آن مآد است

در کز او نیست امکان

بهرت بر ناز از قعد می

بش از تیر لایحه فرستادی

بشکرتا به کی کز من

که ای و او اسلام بر هم من

چنین گفتگو نیست در این روز

که این جهان نماند با کز

هم از شربت موت قویه حشیه

بهر ناز کز او عباد و پادشاه

بجو زنده بکسر هیچ فنا

فغانه زین و فغانه ننگ

چو این اختران چه در دنیا

که هر هستی تو با عالم چو نمند

چو شهبازان فصل و بهار آید

که در لذت قدر ترا بچینی

یعنی تر که قول به بهر

بگفتا در شهبازان با قوز

چو فصل در انجام بر سالید

که تا خورشید به در آید فروغ

بیل گفتیم در لیل بهر تیار

که این ناز و ابی و هم با هم

نه سخن و نه آنس جو زنده بود ملک

بگویم هر که در دنیا

از ناز از گفتار به هر چه

بهر آن فرستادند بهر گنبد

باین فصل در درش بهر آید

که کرد بهر این سخنها

در هر مندی هم در انگله بهر

بهر مورد اوقات ما را چنین

از مردن پس در دست

نمود بهر نگر با در و در

در دستش کرده در گفتار

باین بهر کهن خصم بهر

چینی گفتند که از اجازت  
 و در غم محمود را در بسته چو  
 بگفتم بشنوا بهر گویدم  
 که چون تو کردی درین غم  
 چو تو عالم را به کرم  
 فرستادم بزم بهر کام غم  
 بچسبانه هر گفتی در آن کام  
 پیامت رسانم بآن نیک نام  
 در آن گشت از دهن بر گرفت  
 نریخت گران به پیشم گفتند

بگفت نامی خاکی بیا رسید

بسی بر زه کور دولت کشید  
 فرستاد کسی عاق و فرزانه نمائت  
 ساقی به بار قدح خرم می شمع  
 از آن روز منور چه زلف افروزند  
 همواره کسب غم چسبند به نوح  
 در دهر از این بخلاف نمائت  
 گلزار و گل و بلبل بر پروانه نمائت  
 هم چنین باز میخانه نمائت  
 آسوده این منزل و میر نمائت

البهر گریه و غم غوطه درین بحر  
 اکنون بچنان قیمت داد نمائت  
 بشکن غم و از کف بگلن جام بکنند  
 در میکند غلغله انداز نمائت  
 کردیم امید کرم از شبنم چو خوار  
 آیین و قاف از سنگ و نوب نمائت  
 اسرار دل خام نشدند چه بگویم  
 در خانه جز از مردم بیگانه نمائت  
 عطا چو گوید اینها بر این غم  
 لطف و کرم خفایت دانند نمائت

المحتر توبه نگی رسیده  
 جز از پاک نروان در این امید  
 ز نخت جز از کس دانند نیت  
 به از بر او بیاید گریه  
 کند شاه از لطف دل بسته  
 کس به رحمت دل بسته  
 دولت مملکت بشود بر همان کند  
 خود غم که نبرد از شش اشام کند  
 جز از نیت حلق و زبیر کس  
 از لطف او نیت ز نیده کس

بقدرت بلند آسمان آفریه  
بحکم شش صبحگاهم اغم شد پیریه

فروزان از گذشته خورشیدها  
ازین شده لغزش آرمه گاه

که گمردان گمرده گردان از دست  
دهر دل دردمند از دست

بمورد و بجام و خود خاک سما  
کنده اکرم شام غمناک سما

بیاض قرانی که صلیح آورد  
ازین حال بر حال تو دیگر بهر د

بمن ده که مستی بسیم ازو  
گهر گریم گاه گفتیم ازو

ایضا گفتگو با فلک و جواب فلک و میرا

بیا فلک شتر کنیم یک امروز کار از ما کنیم

میفتسم من دامن مهر خویش  
طنبه بمن کونم پهلوی خویش

شکایت که کردم تو از مزاج  
چیزی است رسم و رسم از مزاج

کسی که گوید بنیاد چهار کت  
نه آفرودشش بنا کرد بسی

که من آنچه گویم تو معذور  
ستمه یگانرا جز این نیست کار

ترا از جفا بر برادر است میراث  
ملا فوشکایت چه این است

که بر چه چند تخم بهر کاشتر  
بیا یکدانه کنیم آشتی

انته زدی سوگونی گمراست  
درستی دکان بعلم اندام

یکی رسم بهر کرم بهر گزین  
به بینی چند از چه خبره ازین

گمراستین بر ایامی نترک باز  
بجا دست ظلم و جفا کن دراز

و نرنه کفون بگیر ما سر بهیم  
بهانش سخنم گویم از خبر شوکم

دی چشم دل سوگمن بار کس  
وزان پس در اینی تو ناز کس

یکی بهر است بشنوا راه دار  
مکن در سخن خند و غوغا و شور

با بستگی سوسن در گوش  
 که درم بل از تو این آواز  
 نه غم تولا این صبر است  
 به نیمی کسی زانه برهنه است  
 یکی از غم و محنت ازاد نیست  
 شب زود لپها برکت تو صبح  
 یکی از غم و محنت ازاد نیست  
 چه فرستد کس زینده صحر  
 ز غم هر که یک لحظه یاد مانا  
 کسی ۲ اگر برادر در کنار  
 کجا در محنت آنکه بهین نیست

نیابد که از تو یک کام خویش  
 دل شاد و ما پر آواز  
 نه بیند که در صحر به صحر  
 سبب چه کسیت از آنکه نماند  
 کنی خندان اگر را به پهلوان  
 بسفله در از تر است  
 فراغت از او به روز  
 چاک با بیار و طوطی خوش نفس  
 در زمانه اگر بود است  
 ولیکن ازین آواز که در آواز  
 اگر نیک است با در هر کس

در این سوسن زهر از جام خویش  
 دوشم از دهان کارگاه گنج  
 باشد لب خنده به شکله  
 گزیند چنین عادت ناپسند  
 خزان را دره سوز پلای تو بهار  
 خرمند را افکنی زیر پای  
 کنی بیشتر از را بر بنجر بند  
 آنچه تو نموی از نفس  
 کنی سار در این بند است  
 نه از این سوسن که کار تو  
 بهر یک بار تو اندر است

زیر آتش فتنه آفرود حضرت

به و نیک اندام سوخته

نه عالم ز ظلم تو یابد کجاست  
چه شاه و گله او سپاه وزیر

نه جای در آسایش یکنواخت  
به نه جفا تو به یکنواخت

لباسی محبت نهاد بر پیش  
عزیزان و مالک نه بر گوشه  
نشسته از غم لبی در گوا

ز شکست بر آوردیم هم فرزند  
گرفته از خون حکم تو شسته

به روز بگذرد به روزگار  
محسوس به فتنه در این خاک

چینی از شهر تو بیدار  
نکمر در یکی از تو از بیار  
نگو در دست به ستمگان

نگشته ال هیچ کس از تو سار  
نه نه که چون تو نامهربان

نه ز خد ظلم به بر تو

که ظالم همیشه به تیره دیده  
چه باشی به بیگونه افرازگار

در آرزوی سیدگان جهان

مگر ترس از خالق ذو جلال

نیاید ترس از او از انزال

چون از این که پستت کند  
چو همگان این درگاه بر ملک

ازین چیز که زیندگت گشته  
ترس از این غیر نه از ملک

بهر آنکه در پاره پاره شود  
نه خورشید به ز غم غم

که هم به سبب است از نور  
نه باران و برق و سحاب هر چه

خدیجه تو را قادر کار ساز  
بهر آنکه به صبح گم در آواز

احمد ذو جلال صدمه به بنیاز  
که که گویم در کیم بود آن نواز

نه بود شکسته به زیندی  
بهم گم نه نشسته به تو خوار

تو بود خوار به ستمگان  
نه در دست قهرم تو بیایا

تو خالق جلال بالو پست  
کون با مردم بگفتار پیش

تو در صانع و مظهر و صاحب  
گم نه تا یکدم از راه پیش

قال الله تعالى

وَمَنْ يَحْمِلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ  
وَمَنْ يَحْمِلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ

چنان عرصه وسعت آید بید	بهرنج در بنیاد پیرید
بلک بقا خیمه بر سر زنند	انف زور را بهم بر زنند
دهند گم سخت بر آفتاب	شوند از وارث فکر کاب
شکوه نه دادی غار در	بوند صبح بد بخت هم شکست
را که نیاید کسی اگر نیز	بنا شده یکی سو مجال استیز
که مظلوم عاقد انجاقم	از ظالم بغور اکتفاستقام
و دانم بر در و گار جلیلی	چو گوهر بگوشا چه در دلیل
دگر آنکه از ظالم پیر جفا	اسول خدای ز نکر در وفا

نماند ترا این بلبله بجای	دگر حرف بی بهر اورا نماند
بیاد حقیقت ز راه جواز	بین عظمت حق تو چنین نماند
خوار زره هم گز نه در شمار	نزد انبیا کی پیر در گار نه
هم ادبی توانم تمام کرد پست	از دران ترا این بلبله گم گشت
نه بودت ز آثار مستی نشان	که بودی بکنج عدم در نهان
ندم چینی غار را چسبیت	بجو بختیت در انستیتی
اگر از تو پیر سه خدا در پارک	در آنم که پنهان فایده خاک
به نیت که انبیا در کبر بستان	چو انبیا کان مراب گناه
بند و خدایان در حساب	چو گوهر آنوقت در جوار
از کسر در که بدو نیک تو	بیا زنده نامه بهر یک تو
دگر حقیقت هم ذره شر تیر	که مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ

که دلبه سحر احسوس

حسب خضرت سلطان دین

چرخ بسیل بر سر خیزد

شقیق الوصل پیشوا رسل

امام الهدی خاتم المرسلین

قدمگاه او گشته عرش برین

سینه ما را گراوه بسته دم

جهان هم بهیچ بود اندر عدم

که لولاک در شمار گرفت حق

ز انگشت او ما گردید شوق

بزد ختم برترین جاویه

شبه مسندی مع الله بود

که خلاق عالم آنها آفرید

جهان مثل ز گاه دیگر نید

که چون نیست آن سر پستان از

چرا باز ما را زین فتنه

چو بود اگر تفتی خفته

بی نیست از سر قدم ما خفته

چینی بیچاره گزید بر او

ره عقاب و دانش نه بر او

پس او ای چو سخی بگردار بگو

بیاران بال اصحاب او

که بود لبس کس سوده تیرین

پسندید نترس چه جسم آفرین

کنون اعظم از تو چه از او مید

جو اب حالت کردن بتوا عتمید از فلک

فلک چو نکرین گفتن با شفت

چو بر طبر زید و نالید گفت

که از خسته دین هر گاه من

همیش سر بر اندوه جانگاه من

خوادمی در حجت از جان من

سهمیده و زار و نا کام من

مقام انعم و غصه گریان من

چو خسته سینه بر یونان من

نیاسوده از گردش در جان من

شیر از اول تیر و از جان من

بر پیه بودیم از پیر شفت

سینه ما را نگفته گهر

که بر باد فرستند چون تو بل  
بما این سخنها ننگه است

تو پستی و ما را بلند است جا  
بر بنی ده کجا در دستم کجا

مراد تر از این کار کارگاه  
لج در میان یا لجه سگه راه

که گشتی تو بر لفظ را پائمال  
فردمانه از جواب سوال

نه از خیال مگس رانده  
کنی بر بلند آسمان گفتند

به اندازه تو ننگه کلام  
که اگر شیخ به باکر نامم

دلیلی که کرد تو ز من سوال  
شونیک بیک میکنم شرح حال

که من نیز لجهم چه تو در عدم  
ز فرما اودم به پستی ز دم

نه بود مرا آفرین خدای  
بفوق زنی به چو تقف سر

چهار سر نه به جلوت اسام  
که هم گزود او راه نیا به قیاس

زبان به او که بنیاد است  
کنه هر چه از این بگره بر چه است

که از حکم خلاق بیشتر و بچشم  
شده آبل عالم بیک کاف و نون

بنا کرد خانه بعدت چینی  
که خوانی بنام آسمان ز زمین

سگر ابله منزل غم لجه  
که اکثر درین خانه نامم لجه

نه بنی بجز کار و چون ششم  
حاجت ازین خانه بیرون ششم

یا معشر الجب والانس ان یستطعم ان تنفذ و من

اقطار السموات والارض

بهر جا که بگیرند از غم  
شود در اجابت بنابر هم

لجه غم و خشت آینه جان  
راه نباشد از بگره خجسته

فنا جرات نباشد پند  
بوسه ز بیم کس نباشد امان

همه آفرینش در این است  
که آدم به سال ننگه است

عنه  
کاف



خدا چه کند فرموده لا تقصروا  
فراغت و برین فراغت بود  
تسلی از نگاه باقی بود  
چون آنکه افرین تا اتم منزل  
غم بر شادمانی کشم افرید  
چون آنکه تو در خوار و در بخت  
نیاید اینجا که بکنان  
یکی تو میگویم از راه پند  
چندان از بجای چه نازد کار  
گمراشته تو در شادمانی  
زین و بهر آنکه است خیر  
چون آنکه نصرت که افران بود

تو بر گزیده بیخاست در خواب  
که بهتر از این بخار دیگر بود  
نگارونی جام و ساقر بود  
چنین حکم از نجات اندازد  
به دیگر هم از آن راه پدید  
بسم خداوند آنکه سرخ است  
که این خلقت نیست بجز  
اگر عاقبت دل بنیامینه  
بیا به کسی که ازت باز  
دیگر و در بیست و هفت  
بهر نبرد ما خشنده تلخ  
بغداد تو چینه گزیده بود

این بیت  
بمعنی  
نیست

نه کس چنین بیند آنکه  
در کین بهر کار حکمت است  
چنین در مشیت که ناکار بود  
بگرسم در زحمت بود  
بگر منظر بهر گاه بست گنج  
بگر از تلخ زحمت که شسته بند  
بگر از زشتی که در لجاج  
بگر ناز و نه کار از کار بود  
که تا نیست در راه او  
از خلوت و خیر از اینکار  
بهر آنکه او گشت تا درم  
گواهی بود از جفا که

در رحمت رساند کسی با کس  
اگر از حشر بهست یا رحمت است  
از مخلوق آن کار گم در شهود  
بگر کار آنکه خصومت بود  
بگر عیشش عیشش گم در اوج  
بگر این شبه که گرفتار  
بگر شسته بهر که بهست باج  
بگر عذرت و گاه و بار بود  
بگر بگر با سببه سببه  
بهر کار که از خالی نشکر  
بجزر گونه گون در دست آدم  
چون آنکه پسر ز افی در بود از

چو از زلفش آفرین شود بهما آدم از راه بیرون شود

ولو لبسط الله التوراة لعباده ليعبوا بها ليعبوا في الارض

که این خانه حوض اولی از  
 گمراهی بودی بفرستی  
 کتم بران گمراهی  
 مگر کشان از راه بیچارگی  
 خدا حوضی از راه بیچارگی  
 نه از راه حق و کبر از  
 کسی که دست بر او برسد  
 نشستی تو را از گناه سیل  
 چو از چینه با او برسد  
 نیسایه اینجا که کبران

ز فرعون و عمرو ماکت باز  
 گمراهی مستی مگر کش  
 که تا گمراهی گناه  
 که مگر کش بگیتی بیچارگی  
 مگر زلفی نه گاه  
 اگر در راه سیاه خانی  
 چنان که کن از راه در جز  
 چه سن از راه سیاه خانی  
 که از راه بیچارگی  
 که این حکمت نیست بجایان

یکی با دیگیم از راه  
 چه ناز نجان چه ناز  
 گمراهی مستی مگر کش  
 از راه بیچارگی  
 که از راه خدای بیچارگی  
 بیچارگی که از راه بیچارگی  
 بیچارگی که از راه بیچارگی  
 اگر گمراهی تو را سخن  
 اگر منصفی میکند یاد  
 تو ز بیچارگی از راه  
 بزعم حسن از راه  
 بر همین اگر مردان ترا از راه

اگر عاقبت اول بدینا مین  
 بیچارگی مستی مگر کش  
 به ناز و به به به ناز  
 به ناز و به به ناز  
 نمان بجایان  
 بیچارگی که از راه بیچارگی  
 چه غافل تو را آدم  
 بر لبست به فانی  
 به ناز و به به ناز  
 که دست صادق درین گفتار  
 بیچارگی که از راه بیچارگی  
 همیشه بلطف گمراهی

بقدرت تو که در آن خاک خرد و او ایام هم جام پاک  
 دل روشن و چشم بیناست داد چه گوش زین اچیز پست داد  
 بر آفرین از لطف و رحمت برین ز خوان کرم نعمت بگیر از  
 که چون کرد پیداست از آن نعمت ولقد کرمنا بهر تو گفت  
 کت و در لطف بر روی تو به رحمت نظر میکند که تو  
 عطایش شد از در سبب است از سبب بهر نگهبان است  
 نه بنده و در ازیق تو از گناه کند از کرم کوه را بر گناه  
 که از او بخشایش و عفو بود در امت چنینی نفع از جسم نمود  
 ز خوان کرم تو شاره تو فرستاد از لطف که لفظه  
 لا تفتوا من رحمة الله ان الله يعفو الذنوب  
 جميعا انه هو الغفور الرحيم

بجگر کرم از تو آید جفا که کار هر خط بنده بی وفا  
 نسا از گریه یا حسود نگر در یکی کار فرزند او  
 نو از دست بر آن کار نگر از نفع خفت در دست بر  
 کند رحم دیم ترا بنیاز خرد تو بر کرم در دست او  
 که آن همه لطف بهر او کار چنینی به سپهر کما رشکار  
 نیاید ترا شرم از بفر که غافل شوی از چاه و در گم  
 شقیق از ایمان زان در تو ز تو معصیت هم از آن در تو  
 که هم غمی از قرب که هر چه گفت عطا فرود تو نگر و نعمت  
 قال الله تعالى و نحن اقرب اليه من جبل الوريد

تو او را که نبردی از کس  
بسی تو خرم و ناخوشی بر کس  
بسی که می که چشم بد تو  
که تو از این دنیا که کار

تو او را که نبردی از کس  
بسی تو خرم و ناخوشی بر کس  
بسی که می که چشم بد تو  
که تو از این دنیا که کار

نیاز دارد از هر صفتی  
نه مگر در این عقلت با تصور  
که چون آدمی بشود سنگینتر  
بسی که بر تو از رسید

که در ایام او گاه یک شب بروز  
نموده ادا طاعتش با حضور  
نه بس بشود این عبرت از نظر  
ز امروز ز هر روز و عدد و عید

یکایک خبر است از خبر و کل  
ز الطاف رحمت ز هر دو عتاب  
ز گلزار فردوس با جسیم  
نجات احوال عدل بر احوال

ز آنرا قرآن البعث و سئل  
ز طاعت ثواب عظیم عقاب  
ز خیر در شتر ز را امید و بیم  
بیا که حق جمل اندر کلام

که قرآن چنان شتر بر جبل  
ز شتر خردانه عترت اجل  
ز شتر خردانه عترت اجل

ز شتر خردانه عترت اجل  
ز شتر خردانه عترت اجل  
ز شتر خردانه عترت اجل

بجانب از اجاره با سخن  
از ترس خدا بر یکدیگر زین  
لو انزلنا هذا القرآن على جبل لرهينك خاشعاً  
متصدعاً من خشية الله

ز شتر خردانه عترت اجل  
ز شتر خردانه عترت اجل  
ز شتر خردانه عترت اجل  
ز شتر خردانه عترت اجل

ز شتر خردانه عترت اجل  
ز شتر خردانه عترت اجل  
ز شتر خردانه عترت اجل  
ز شتر خردانه عترت اجل

زین چون گرم نفس لبو  
ز کار بد و نیک پرسام لبو  
براد کند از برادر فرار  
پدر هم در انجا نیاید بکار  
نه مادر بدتر کند مادر  
شون نیز بر ان شویم برابر

يَوْمَ يُقَالُ لِلَّذِينَ هُمْ عَنْ آلِهِمْ وَنَسَبِهِمْ  
لَا حَرْبَ لَكُمْ الْيَوْمَ وَلَا يَجْرِمُكُمْ

نه یکدیگه است از دست یابد مدد  
ز وحشت بهر گوی زبان شون  
ملک هم هم اسیر می دیند  
شما چه بگفته در انجا کار  
چون آن که وقت در برشته  
ز خیر و سخاوت بهر خدا  
نه تو بهر عصبانیت نهی و اگر  
کار گشته مغرور طول اعل  
پشتیمان همه از عملها بد  
نبی و ولی نیز لزان شون  
ز بول چکان او گشته ترند  
که سبیت لبه بر بینی و سار  
اینجا تهر دست خورشید  
نه فرض و نه در حسرت است اد  
نه تو ز بهر بهی را بکن  
او نه ز حقی با کرمی عمر

ز هر جزای نیک تر خافند  
همیشه لطافت کنز کاهم

که پیغمبران را هیچ حال  
که حال تو چون پشته اندر سوال

در آخر شورش بر خوف بیم  
چو پیکر تو زود الجلال قدیم

که من خالق تو بدم در جهان  
رحیم و کرم کار دس مهربان

ز هر بنگهدار بودم تهر  
بر مانده یار بودم تهر

چرا امر مارانگه و زجا  
نمودم تهر از خوف و زجا

ز بوعیم محتاج طاعت او  
که بودم غم از عبادت تو

ولی آزمائش دین کار بود  
تو دیو از راه دانش ربو

قصه نمودار تو در بندگی  
شتر غافرا کار شتر مندی

کارا بهر فغانه بهر گناه  
تر است اکنون جز امن پناه

دام نشو و خوار بهر گیر و دگر  
که تو هم چه گوید بهر دگر

حوردم تو شراب دیر ساله از سوز جگر تنم چو لاله  
باغ غم تو شده حواله بایر همه سوز راه و ناله

جز این دل خسته نیست یادم  
دنیا روی سبزه افسانه است ویرانه جبار شاه مافی است  
ایضا چو شاد کام است از دولت نه عیث جاودان است

گر چنانم غم تو مر سپارم

بر چه که سخن نازنینی لیکم بجفا و قهر و کین  
کویم از کم گهر نه بینی و نیم بر قیوب هم نشین

من از تو همیشه بر کنارم

بستیم غیب زانو بیکس / و تو اوقات چو بخش  
تیر مژگن تو نیق لبس / بهر غم بدان رس

بمزه از ز پیچو خدارم

گفته که در روز مین باشم / حیران جمال روز مین باشم  
بر جاسی بچه مین باشم / مانند عیالان کو مین باشم

روایت که حاجت میرا کم

ای خسر و تخت کامرانی / که نیست بلطف چو تو نشانی

کردی که چنین امیدوارم / اعظم که بهر شانه بهر ارزانی  
وز غم ز دو دیدار است کبارت

دانه که ز لب که سحر کازارت / سبزه گشت در زانو دست

چیه بخت من در چه روزگارم

مسدس مدختر سلام بمناسبت اتفاق یک

از آنکس ما بربند قرآت افشاشده که

مسدس قد جزو اسلام  
بمناسبت الحقاد یکی از اجتنابی میز قرائت و التوازی

یا دایمیکه قلم بر من بطوقام داده بود  
زورق رو ما بگردید با افتاد بود

هم آهنا ز بل جرم بر کنار استادی  
تا که یکد از خرم گمیر بخرق آما و بود  
حسبنا الله گفته ما کشتی در این ختم  
حسبه لله بکار این و آن پر ختم  
پرتگیز از سهم جو جوشن با خونه بود  
اوس از جنگی سفایر در ظل افرم نام بود  
لظن اربعدن اوج چون رانه بود  
نه سیلش خاک چینی بر اوستما

اندازن میج هوادش نشانش کردیم  
لیک مینه اند خدا مانا خدایم کردیم  
که بغرب حکمت یونان بنی ختمیم  
که بمشرق از تجارت سهم از ختمیم  
کو بود و سوسن از ختمیم  
مصیر کارون ختمت بران جا ختمیم  
کارایان قاریان قصه در بیان  
کین را بالا رقم ختم ازین دستیم

بیم ما در بلخ بود نیز دور ما اندران  
پیل ما و بند بود ختم ما در سیستان  
تیغ ما و سندان بود و زرم ما و خاوان  
تاج ما بوسع بود ختم ما و صفرهان

که جبال ابله را می لرزید از غوغا ما  
کوه طلک که مهر می شود زیر پا ما

هر روز ابرام مهر زوبت ما میزند  
قرعه روز بهر مهر و دوات ما میزند  
در این حرف کرم از نیت ما میزند  
در شجاعت و استکان از صوت ما میزند  
گرچه شد از دست چرخ این مهر و در بار الصیب

لیک عالم یاد او در قصه جنگ صلیب

پیشتر لایم و کشتی بر بند آمدید  
جنز شوقی در منال سوسال کشید  
چون قدم بگذاشتیم انجام یافتید  
و چه وقت سخت تر افت یوم الوعید

باو صحرائی فرزند و سخت ما را جواب بود

ناگهان سیلاب در اندر ختم ما را آب بود

چشم تا بر هم زدیم آن بخش و هم شکست  
ما را بر زخم چرخ مستقیم

یک طرف شیر نوه جمعیت و یک دست  
سوز بگر کاروان نشانی ختم است

ان قبح بشکست و شدنی بخت ساقی نمائند  
چون کسی باقی نمائند چون کسی باقی نمائند

کاروانی که شدت باطنش عمل گذشت  
این رستم تباری است طلبت این چنین است  
که فرخ جلودار است ششم هم نام خیر گشت  
لیکن این چنینی این نام می باید نوشت

در خلافت زین العابدین با چون در بر کنیم  
این چه نام بود با یکدیگر که بر کنیم

کاروانی بود در باستان بزرگ ساز  
کاروانی بود در امین بزرگ ساز  
کاروانی بود در بزرگ ساز  
کاروانی بود در بزرگ ساز

کاروانی بود در بزرگ ساز  
کاروانی بود در بزرگ ساز

رومیان را پیش ازین طاعت بود  
کاروانی بود در بزرگ ساز  
کاروانی بود در بزرگ ساز

بالعزم مملکت فرزند گنجیم  
خاک مصر از عرب بر قفسه قیام گنجیم

هر یک که آمدند در اقبال پیش پیش بود  
گروهی که بر یک لب مسکنت در پیش بود  
آن عزیزان چون طلبند از شما گنجیم

بهر بیان از آن آورد کس که تخت تاج

تخت جرم را خیر بار گفت اقبال کینم  
سنگون افتاد از بالا در فتنه کاوشم

شوکت وین نبی بر شرف تو چو چکانم  
هر طرف بر شرف از کین صدمه لاسم

هند بر ایران ایران بر سر پوینم گزینم

مصر بر ما ما را با بر سر سوادان گزینم

بانگین اندر بر سر کین گزینم  
تخت ناس در میخانه عزت بانم

بر سخن با هر بلز وید سیل شدنم  
بر از نثاره که صدمه بر شامم



دین برحق چون بر سر کرسی نشست

کوهستانها و انجا بکل ترساشکست

گر چه با هر مملکت گیر ز جا برخاستند  
خویش را باز در نفس و سپهر آراستند  
به طرف الاعلوم و خالق پیر استند  
عدل قانون تمدن بر جهان بگذاشتند

گر چه در این مهبت استانی سینه سوز

و جمله هم بر حفظ جانینم گرید هنوز

داشت بر سترج دانش بر کله بر ناپیر  
گشته از سر مایه علم و دین بر کله پیر  
در سخن سحر اوایل بر بغیر و بر کبیر  
در فصاحت بیدیل از بغایت باظیر

گر سخن را نهند عالم را خیر دست داد

خطبه خوانند اگر غوغا عالم آفتاب

هر گویی را بر تیغ تیز و با تیغ زبانه  
مینه نیز نگویی از باختر تا خاورانه

داد هنگام عبادت به حفظ جسم و جان  
عالم را نیزه خطر شان خطانام

گر دنیا در اندام برب شود ترا ننگینند

لیکن از شیرین زبانه هر طریقی کین برینند

کرد تا انقوم و العزمین الله یاد کرد  
بهر نعمت پیش که طالع اسکندر

بخت سنا چون کرد او فخر بخواه برادر  
سزا محکمت خشکی در مانع شده برادر

تا کلف سر شسته این به رنگند شدند  
بهر چه برایت از جا چشم میداشتنند

لیکن چون سر او بر محصیت فرستند  
خود در دهان تخم نامراد کار داشتنند

مخرف گشتند چون از جاده سیر عینی

عهد دوات گشت چون برق خائف منطفی

شد بمنزل ناگهان آن عهدیش کمال  
افتر سلاطینم اوقاد و در چا و بال

بزرگمان از رسیدن استماع یعنی التروال  
صره چو نیکو عالم بخت از سمت شمال

لیکه مارا دست خج از سر مهر پیاشود در دل ماگرمی نهگامه آفرشود  
 ذوق غنچه پیمو خوشه نمز مروه پیرا شتود جب قیفت و با فودین دالت برید  
 تیکسیدین شیو بر این حد نوبه ما نیم جوشی در با نخرن شد نام ما  
 شکله نکه نکتب مار اسم که در رگار تا چنین مردن خوش اقبال گشتند کار  
 مکرمت را بر سر نیم با که بر نوبه بار جهور کان سخا علم را کوه و تار  
 گز جنبه نند لبت یه مقصدی علم  
 گز بر افش نند یه تیه مطلبه ما رسم

اعرینان لبته قبار وقت چه سرت  
 بر که اندر در بریم میر دست  
 اسیران را شتیق کا میر دست  
 و انکه آمد میر استان میر دست

اهل دانش نرم از نمانه ایی کوه اند  
 از پی صلح صحراییم بنشسته اند

مرجع احسانین احمد مجربا  
 آفرین اسیران جاده سراسر بهی

کشتی اسلام افتاده در بحر بلا  
 نال قدم بر در او برید از پیر خدا

اندین زه با شما توفیق حق آمد رفیق  
 از آنکه گویند بل اول رفیق آنکه طریق

یکدم در گوش ما نصدت کرد ایبه  
 کاین چنین تکلیف را بر چه گووار کرده ایبه

گز بر آرد در د فکر دورا که ایبه  
 خاشاک باد آبران بس کار نیما کرده ایبه

این خراب آبار قوم از دست تمام معمور بار  
 لعلی تان مشک و در پشه اجرام موفور بار

مسرح اعظم ابواب کس مرقد

یا ایامیکه دل ارقیه عم آزاد بود جان مستکین نیز یک چند روز شاد بود  
حسن و بسف فقهه عشق زینجا یار بود لیلیه چون شیرین خسرو فراد بود

این زمان گفتگو بر گوشه بافت است  
زین سخن عبرت بگیر و بر راه فراد است

یا ایامیکه هر خسرو کاوس بود سمان زال مستمیر کیم طوس بود  
غصم دارا بسکند و بی ناموس بود شورادیرین و تورن زهر موم بود

چشم تاج هم زندان انجمن گویا بود

بال از بر نازین دستک حیرت فرود

یا ایامیکه زنگنه فخر بهار دوستی پیش کل از تنه قلیله خندان دوستی

طولی قمر سید خوک ارد شستی باغبان هم چند گاه شهریار دوستی

صحر آفت وزید و جگر را تاج کرد

باغبان را یک نفر با گاو باغ تفتیح کرد

یا ایامیکه انبیا تاج آمدید شتند سر زحمت بر عرق چرخ نمیداشتند

جستجو صبر گنج گوید شتند در میان قلم دریا گذر میداشتند

ناگه کیم در عین کوشش سخت شانس را فراد بود

هم گهر صبر نگشت هم گذر را کب بود

یا ایامیکه در روز نهم عیث شاد بود قمر و چنگ بر لب نغمه دلخواه بود

قمر جام شرب شاه چیم نا بود کوی چرخ شتر در روز دوش غم آلود بود

نیست بر یک طراز بر نرسد اسم این سپهر

گاه میگرد یکین گاه میگرد بهیسه

چون کردیم بال بود و باز بگشتند جویا با چنار با مخالف کار و بار کس مباد

چو بیست صم بار را کنون اگر از بار بیار هیچگاه بر باد دل ز یاد جمعیت نداد

جزیرت از بنید است او کار

که بگشت در کمر غم که خزان گام هر سال

گوش دل او کن که سازد و فهم این سخن گویمت تا چیت هم نشیند از کج

مطلب بیا این فریاد افغانها این چون که اکنون میروم دیگر مردم آمدن

کام دل گام تو از یاد گذشته بر چو

دلمه هرگز آبرفته بار من ناید بخار

این بنامه که بر کوز است این آواز که در آواز تا که میگویم و چنگ است

بچه مغز به کس لغیم به پارس ناگهان او فتا بگفت آخر من در دستم کن

کیست که گمانه چون گم کرده در بار یافت

از عصا فرست و ناله گشته اند به شتافت

خدا بجز آن در هر سیکه بسازد محنت زانکه نتواند که خوسلده بر حجت

هر گشت یکسر در نیکه از جا بر کند بچرخد کار چو در زمین شود ناله چو کار آید بخت

تا تو از شر خفا غفلت نکر کن

از زوشت فکر علاج در خنجر خوش کن

کار از دست رفت دستها از کار است کشتی مقصود غرق است و تو بخت

نمرا و ما بگیتی این چنین بسیار کار اسم گرفته از قضاوت و شش

دستگیر گشت بر سید قدم بر داشتی

زواق گم کرده از آن غم بر داشتی

شکسته این حال که گویم جلگه دانه شوق پند غفلت گوش غافلانه کرد شوق

یک قدم که پیشتر از سعی نبوی شوق جز آن بهتر بود که پیش از شوق شوق

مرد در بایه که بیدار کند همچون عسس

کار چو از دست می کشد گوشش غم از دست

چون فرس ۱۶ مگر کار ناسپاس نماندند  
از غفلت بکار محبت برآیدند  
این نسیب از هر فریق خاوش نماندند  
چون کردیم آنیک بر اهلک یکم نماندند  
میرا گریه درین ده بکام قفسا  
بیه لایق قضا را بیک دیگر جز این  
از ناکامی وقت تیره بختها رسید  
از سنگه نرسب اتق نماندند بپید  
فتح اقبال از نظر بر او خورشید  
دیده ایم هم در اولم باید چشیده

چشمه بر او از کنون فوج فلاح از شهر ما  
این گهر از تو که در بند بهر ما

ترک خنکها که در جبهه نماندند  
اگر کجا ایند در اچاره در نام بود  
نسیب هم در وقت قصه با سگ  
هر که نام ما بود او این خنک بود  
دستان آن بزرگ در من شکم و سپاس  
تا سبیل باز بر امید گم در روز یا س

گر چه بر ج برق خنک افکار نماندند  
مژده زود بر او از تو که نماندند  
یک طرفه صد گور خنک نیز در نماندند  
که خنک بی همیشه در نماندند

کام از تو که نماندند سپاس در نماندند  
که بجه صبح که در او در نماندند

بمخلاف رسم این چون نماندند نظر  
کام خنکها که نماندند همیشه  
اگر آنکه از فرشتگان بر نیایدند  
که نماندند خنکها که نماندند نگاه

گم شود طوفان چرخ سار از تو که نماندند  
دستگیر بهار کشتیم آن چون کجا نماندند

چندگاه آنکه غم کشتار نماندند  
دستها بگرفتند بیکدیگر در نماندند  
در میان از غم گرفته علم نماندند  
خود در نماندند عاقبت نماندند

گندم از گندم است نماندند  
چون که بگردد در نماندند

منحرف گشتیم از جاده شکر رسول  
آفت در نماندند بگشت بر نماندند

مانند من غم از نیر متصفه حصول خسته و ناکام از هر گردان چنین ملول

ازین کام در آخر چنین نیر پیش

ساقی بایک مجوید دور در خوش

از خوش نایکم در لبس فخر بر آوج کام از بر کشید پربال

داشته اند اما شکم و سپارد و الجله در این شعر نبی حکم گرفته تا وصال

مزیگند است خوشی این جبهه المتیق

کامیاد هم خرم بود و دنیا و دین که

چون در شمرت سگم است نیکو شعله درون غریت پلنگان شیر

از دارا همچو کوه شمر را بخیر هم اینجا سوسو شمر در جگر نگه شیر

شیر چنگل چون کوروش ملکیه بر کباب

هم شمر بر من از آن قصه در میدان آریاب

مجاها حاسیم این ختم کلمه سلین خیر بالا ایام بود حافظه شعر عینی

تبع مژده بر کشید از فرین عهد فرین او فدا در نسبت تم لزه بر با سپین چنین

چو کمر تیغ این جگر گشت برون از خلف

روشنارفت ظلمت هر کجا به ختم کلاف

تزلزلین از کم شرم در شرمه با این خاتم از هیچ با خیزه جا بود در عینی

کس بیگانه این کاز کارگاه از این گاه به ازین بر پشت و گاه به پشت برین

شاه عالم دروشن تاج ختم در بر سر نهاد

دیر شمس روز و وقت و هر روز و بیار

انقلاب چرخه و گم نه خلف در بر پشت نام از همه چیز و دست و پیکار است

و در چه حالت و از دارا نیز سنگ است فرصت در روز ما بود چون کیمیا

الایضا بنا حارت فرستاد  
گمراهی بیخنده از غره ناموس لب

شام فکر و بانه سحر فکر  
جلسه مردم اگر که گفتار دیگر

دل بسته از دست آزاد  
غم گمراهی دیگر اندوه و غم

بعضی خسته بین گشته گویا با اهل بیست  
این بزم منقده و مالت ایش تهر است

در این خیمه گریه تا فریاد  
دره مقصد کن دست و پا خسته نیافت

عزت جانی در راه نیافت  
گاه باین دهنی این راه خود نیافت

شکل تیرا سیه زین

از تیرا سیه زین

غنا دنیا شود هر اگر عقلم خود  
بیز نشکن دل اگر بیک چشم از دست

شادمانه از نیک هم نگین از کار  
بچه باده بهر اداد آدم بگذرد

عجب زشت و هم از انچه قرار داد اعتبار

تا چه چنین فریب این همه نقش نگار

انگ در این آن اگر بگویم شستم  
عصم قدر فرغت دست کم شستم

لذت از صحبت با مردم شستم  
خط خور سینه در جام شدم شستم

صحیح ناکه قصه از حسی او گار کرد

ز دفعه دست از خواب شستم سیه را کرد

ای ما این چنین خرد و است بر فتنه  
ما بکدام بودم از خوش از غم از غم

یک ماه سینه بود خست ما در بلبل ز غم  
حرف نام کجی از دفتر مرد و ز غم

چاره در وقت دو ابا به نمود  
چشم در وقت از دست شد اندام پستی از کوه

قاصدم در آنک وقت ز منم تو را رسیه داشتیم آنک جز من تا چینی کشم کشیده  
در میان ملک ایران ایستادیم برین دید ز کسی نیز بیدید کسی نیز استینه  
چو کوه اینجا رسیدم گفتگو از یار شده  
گشت خط بس برین طبع هم بر بسته

از خیرت بر سر برانم چو بنگس صیحه کمال تو هم گزیند کجای بس  
هم نگاه در آنجا اندک کشیم بایس خواستم اکنون در فایم که در این گفتارک  
از سخنها کارکی کرد و همی سر در آهنگ  
یا بیج همی زنت از گفتار این و آن

در معذوم که میکنم تو چو فایس اندر ز جانگفته باریک گویم سبب  
چونکه دست ظلم گرم آن گوشه باید دوتا به خوشنوا تر گشته هم در خبرها چو کرباب  
زین سبب با گفتگو همراه منم کمر را  
هر که او در سدا چار گوید و اسرا را

گر عزت و فدا و فرقت دیگر بود پیش منم همچنان قدر تو بالا تر بود  
با ترفهها تنزل سر کجا بر بود گل نبر سیر با چو افتد جا او بر سر بود  
تا بود بر تو سن بایم زین زر نگار  
نیچ جاها سخن را کس نمیدانند غار

پر کند کبر و بود او ایم بد با کینه را میبرد از یار مهر و صحبت و بر سینه را  
خاک پاره سازد و ایند ز گها سینه را همچو خاکستر که روشن میکند آینه را  
از کبای کهنه شده ز قدری آمد و بت  
م



نیست که کز اسیر چو دلش خشن است  
هوت ظاهر نیز ز او معتر معتبر  
دیدار برکت بر بند این چشم هم  
تا شوقه اند نظر هر حسن چون جلوه گر

طوق زرین سینه خور نام سازد فرس  
ای که بر این نذر پان برکت بس

چند بوسه دست صحابه موج به تیرار  
بکه میگردم بر بزم جوشن کرد بار  
مزشاید که در پای پر شکوه افش مار  
رزق به پیش و کم نگردد چو نیاید بکار

اچو در و زانل مرقوم بشه جبین  
که کشته ده مرقوم افغان نقش و نگین

الرفیق یک غم جانگوشه مشکلم  
در غنایا ابرج به بنام و مردم بزم  
شده زن قلمو به دوا و حشرت حشر  
چون که هر که بر همان سانه زین گلم

بشگفتند کلید پس از من به اینک آید بهار  
سینه میگرد و زمان و باغها پر لاله زار

بلبلان و قمریان شوقه انداخته  
دلگشته بود تا شایسته بر حخته  
مجلس عشق نبر زنگینی حخته  
از کله و خمر سر بر فلک فرخته

با بنیر خاک حیران گشته با بیچارگی

از غم عیشش اینهم بهر دیدن یکبارگی

شظ یار نیت است این را فر شو نزار  
ناگه نیت جمد را این بگفته نختار  
کس نیاید با نام اگر دست از نگار  
نیت این دنیا سران و مو فاجع قرار

چونکه حاصل این است ای یار پس از من دعا

گاه گاه هر بار من ساید از بهر خدا

بار ساینه نام از بهر اینک نگو  
انوار مجلسی گانه گانه فرزند گم  
راغ بر کت او دست چرخه بر زمین کرد  
حجت شو هم آشنای گم و با مایه نگو

عالم را از سخنها کرده ام، چون بهار

عالم را یکدیگر گفتم، بگوشه روزگار

نیت  
نیت اعظم از دانش تقدیر نایب  
نیت  
نیت هر نفس عالم خویش را در پائینه  
نیت  
نیت آن یک در آفتاب و وانگه در سایه

گشته اند این مریکس نکته بنجهای تمام  
بعزین اید و گستم دیگر چه گویم در اسلام